



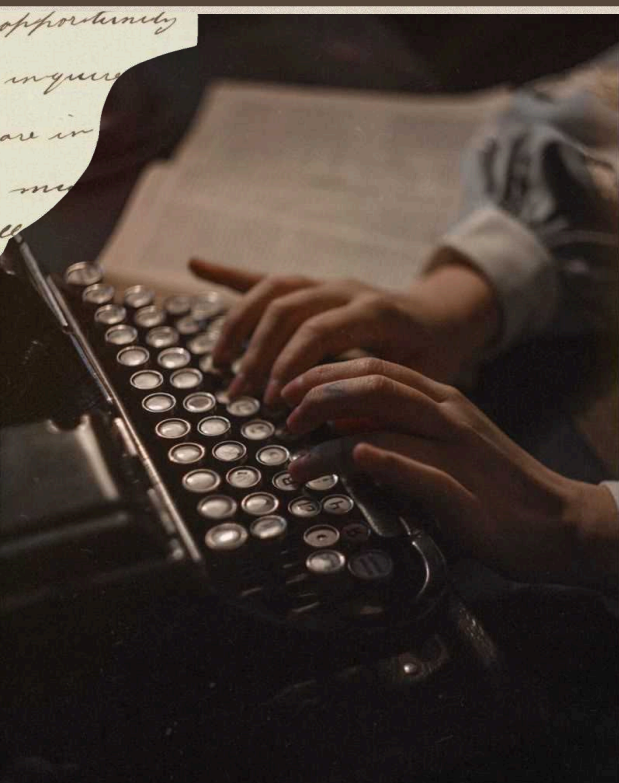
ماهنامه نویسندہ شو

سو گند به قلم و آن چه می نویسند... سوره قلم؛ آیه ۱

سال تحصیلی ۱۴۰۴-۱۴۰۵

شماره یکم

مهرماه



من...

در تفکر غرق شده‌ام. در تخیل زندگی می‌کنم. در سادگی زیبایی می‌بینم و در خاص بودن و متفاوت بودن، گوهر پاک انسان را. و از همه پررنگ‌تر در مهربانی، شاد بودن را می‌یابم.
راحیل دری‌نژاد پایه هشتم



من می‌نویسم؛ پس هستم!



من شبیه موج آرام دریا می‌مانم که گاهی آرام و گاهی طوفانی می‌شوم. این موج آرام دریا علاقه زیادی به نویسندگی و ادبیات دارد. این موج دریا از داشتن دوستی مانند خودش آرام، لذت می‌برد.

نرگس کمال آرا پایه هفتم



میهن ما، جهان ما، و دردمندان سراسر این جهان پر مصیبت، چشم به‌راه نویسندگانی هستند که تنها و تنها در راه حق و حقیقت، و علیه ظلم و جهل بنویسند تا جاودانگی‌اش با مهر خون و اعتقاد، ممه‌ور شده باشند.

نادر ابراهیمی؛ کتاب لوازم نویسندگی



در اولین جلسه‌ی کلاس نویسنده‌شو از دانش‌آموزانم پرسیدم: «ما برای چی می‌نویسیم؟» و جواب‌های متفاوتی از آن‌ها گرفتم: «می‌نویسیم تا سبک بشیم، می‌نویسیم تا به جهان درون خودمون پناه ببریم، می‌نویسیم چون دنیا به کسانی نیاز داره که قصه‌هاش رو ثبت کنن، می‌نویسیم چون باید با آدم‌ها حرف بزیم و...» به گمانم به تعداد هرنویسنده‌ای، دلیلی برای نوشتن وجود دارد که او را و آثارش را از باقی متمایز می‌کند. **و هرگاه نوشته‌ای از دلی بیرون می‌آید و پا روی کاغذهای سفید دفتری می‌گذارد، روح کلمات را به دنیا پیوند می‌زند و جادوی آن‌ها دستی به سر و روی جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، می‌کشد.**

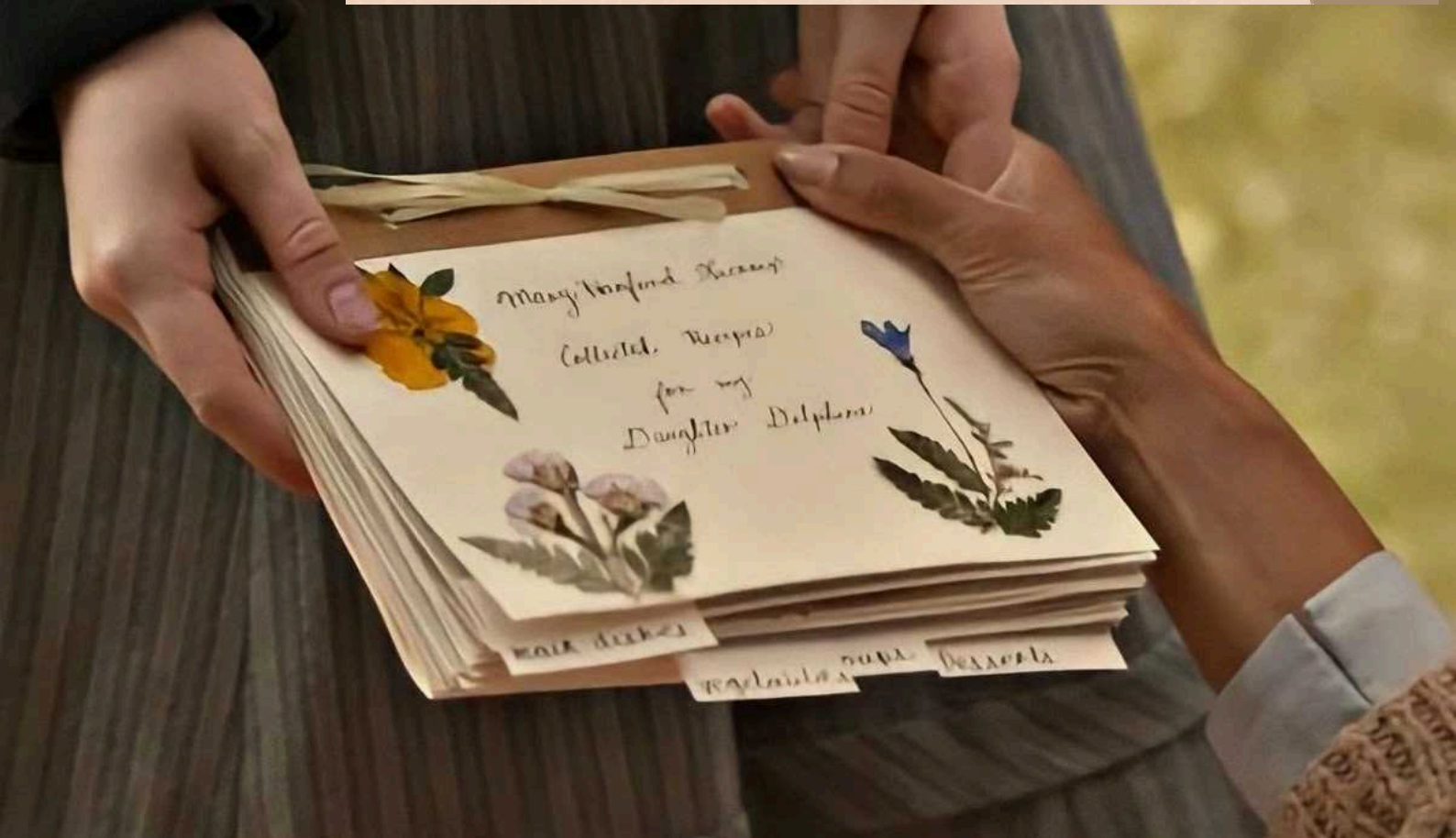
کلاس نویسندگی ما کلبه‌ی کوچکیست در دل جنگل‌های اَوَنلی که روزی آن‌شرلی دوستانش را آن‌جا دور هم جمع کرد و انجمن داستان‌نویسی به راه انداخت. آن نام مستعار «رزاموند مونتمورنسی» را برای خود انتخاب کرد تا تحت این نام داستان‌هایش را بنویسد و برای انجمن ادبی کوچک خود چند قانون گذاشت؛ آن‌ها داستان می‌نوشتند و یک‌بار در هفته داستان خود را با صدای بلند برای همدیگر می‌خواندند و بعد به شکلی متفکرانه درمورد داستان‌ها به گفت‌وگو می‌پرداختند تا روز به روز به جهان نوشتن، نزدیک‌تر شوند.

کلبه‌ی کوچک اَوَنلی جایی برای پرواز خیال بود، جایی که دخترها می‌توانستند خود را به جای هر آدمی در این دنیا بگذارند و از آن‌ها بنویسند، جایی که کسی دیگری را قضاوت نمی‌کرد و همه باهم به تماشای دنیای جاری اطراف خود می‌نشستند و به درک بهتری از زندگی می‌رسیدند. **کلبه‌ی کوچک اَوَنلی، دنیای بزرگی بود برای سفر کردن؛ اول به درون خود و به قصد شناخت خود، و دوم به جهان اطراف و به قصد شناخت جهان** و تمام این‌ها دست دختران را، دست دخترکان کلبه‌ی اَوَنلی را می‌گرفت و با خود همراه می‌کرد تا انسان‌های بهتری برای خود و دنیایشان باشند. دنیای ما به کلبه‌ی اَوَنلی و دخترانش نیاز دارد.

زهرا زردکوهی؛ دبیر کلاس نویسنده شو

چرا گاهی آدم‌ها بی دلیل به هم دل می‌بندند؟

مهدیه سکاکی پایه نهم



بارها از خود و دیگران پرسیده‌ام که چرا گاهی آدم‌ها بی دلیل به هم دل می‌بندند؟ چه سودی برایشان دارد؟ مگر این عشق، جز یک احساس زائد است؟ هیچ کس نخواست، شاید هم نتوانست پاسخم را بدهد، جز یک نفر. او گفت: «این طبیعت انسان است. مهدیه! با طبیعت مبارزه نکن.» و من ناخودآگاه پاسخش را پذیرفتم، چون دوستش داشتم.

البته بیراه نمی‌گفت؛ بذر محبت در سرشت همگان کاشته شده، اما به شیوه‌هایی آن قدر گوناگون که نمی‌شود همه را به یک شکل شرح داد. فکر کردم حالا که کار دل این اندازه شلوم شوربا است، من هم دلم می‌خواهد آدم‌هایی که دوستشان دارم را در سه گروه بگنجانم.

اولین گروه کسانی هستند که از کودکی، بودن در کنارشان را دوست داشته‌ام. نمونه‌اش مادر بزرگم است که وقتی بچه بودم، بعد از نماز صبح به هزار زحمت چشمانم را باز نگه می‌داشتم تا با او صبحانه بخورم. دوست داشتم در ساعتی که کسی جز ما دو نفر بیدار نبود، به روش او خامه را با شیرهی انگور مخلوط کنم یا او تخم‌مرغ‌هایی که از دست زدن بهشان بدم می‌آمد را بشوید و من ناشیانه آن‌ها را در ماهیتابه بشکنم.

دسته‌ی دوم برایم مصداق همان بیتی هستند که می‌گوید: «از عمر من آن چه هست بر جای / بستان و به عمر لیلی افزای» کسانی که وقتی می‌خندند، سینه‌ام از شادی داغ می‌شود و اگر در عزای آشنایی سیاه بپوشند، چشمانم سیاهی می‌رود و حس از دست و پایم می‌گریزد. گاهی نیز شرمگین می‌شوم که چطور با دیدنشان نور به دلم می‌دود یا به نگاهی می‌ستایمشان. همین‌طور از این‌که اگر مشکلی برایشان پیش بیاید، ممکن است آن قدر پیگیرشان شوم که مشکل را به من ترجیح دهند. مثلاً طی روزهای جنگ، یکی از همین آدم‌ها از اقبالش طوری گرفتار سیل پیام‌های من شد که می‌ترسیدم ته دلش آرزو کند هدف بعدی موشک‌های اسرائیل خودش باشد.



در روزهای جنگ دلم می‌خواست دوباره با دوستانم
بدمینتون بازی بکنم، دختردایی‌ام را روی زانو بنشانم و
برایش کتاب بخوانم، یا بی‌هیچ خجالتی به عزیزی پیام
بدهم: «الهی قربان دل بزرگتان بروم!»

پس از این دو گروه، کودکان هستند. دوستشان دارم چون فقط کافیت لبخندی تحویلشان بدهی یا دقیقه‌ای با آن‌ها خوش و بش کنی تا عاشقت شوند و زیبایی جای خالی دندان‌ها، صورت صاف و انگشتان گوشتی‌شان را با تو شریک شوند. یقین دارم خدا هم دوستشان دارد، چون هرگز پلشتی ندیده و نکرده‌اند. به همین خاطر است که احدی حق بدسلوکی با یک کودک را ندارد. این موضوع را هنگامی از ته دل درک کردم که فردی جرئت کرد صدای کودکان کشورم را خفه کند؛ زمانی که تصاویر قربانیان کوچک جنگ را ورق می‌زدم و با بوی یکی نوزاد به مشام می‌رسید، یکی وادارم می‌کرد گریه‌ام را پنهان کنم و بارها زیر لب تکرار کردم: «پس بال‌هایت کوفرشته؟»

جنگ باعث شد نه فقط کودکان، که چند برابر بیش از پیش عاشق همه‌ی عزیزانم شوم. در روزهای جنگ دلم می‌خواست دوباره با دوستانم بدمینتون بازی بکنم، دختردایی‌ام را روی زانو بنشانم و برایش کتاب بخوانم، یا بی‌هیچ خجالتی به عزیزی پیام بدهم: «الهی قربان دل بزرگتان بروم! عمویم خانه‌اش را برای ما خالی کرده؛ اگر بخواهید به او می‌گویم تا چند روز شما آن‌جا ساکن شوید.» ولی همه‌ی این‌ها در نظرم زیادی دور بودند، انگار جدی جدی دنیا به آخر رسیده بود.

مدتی پس از آتش‌بس که آب‌ها از آسیاب افتاد و فرصت اندیشیدن درباره‌ی آن وحشی‌گری فراهم شد، تازه فهمیدم دلیل دل‌بستگی ساده‌تر از چیز است که انتظار داشتم؛ **مهر در معصومیت ریشه دارد و هر دم سوی آن کشیده می‌شود.** عاشق هرگز نمی‌خواهد آن که رنگی از پاکی دارد، گرفتار گزند می‌شود. با این اوصاف شاید تا حالا بی‌علت از دوست داشتن شرمسار بوده‌ام.

شما در طول هفته

چه احساساتی را تجربه می کنید؟

فاطمه پیرقلی پایه هفتم

شنبه

شروع هفته مانند شروع بهار، فصل جدیدی برای بهتر زیستن! حال می اندیشم که چرا امروز را به گرمی دستان مادر شروع نکردم!

یکشنبه

خستگی درون من مانند کوهی بدون رود است که چیزی ندارد. خسته ام و خواب ندارم.

دوشنبه

هم شادم، هم ناراحت. به این حال چه می گویند؟ نمی دانم وسط راه ماندن بهتر است یا هرگز به مقصد دلخواه نرسیدن!

سه شنبه

دگرگونی احوالاتم مانند شمعی ست که نسیمی ملایم او را در آغوش گرفته و او هر لحظه دوست دارد از کنارش رد شود!

چهارشنبه

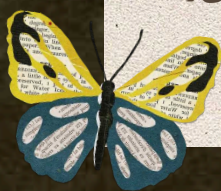
آخر هفته است. مثل بهاری که کسی دنیا نیامد، مثل زمستانی که هیچ گوجه سبز یا آلبالویی رشد نکرد! این هم به سرعت شب های پاییزی می گذرد.

پنجشنبه

هر لحظه از ساعت نمایانگر اعماقی از عمر ماست. کارهایم مانند پستی نیمه وقت تمام شده و منتظر حضور کسی هستم که به من دلگرمی دهد.

جمعه

نوزادی سراپا گوش را دیدم و این غم برای چیست؟ بغض درون گلو که هر جمعه سر می رسد برای چه چیزی است؟ هنوز دلیلش را نفهمیدم...



ما آدم‌ها از نزدیک زیباتریم

کودکی جالبی داشتم؛ نسبت به همه چیز متفاوت فکر می‌کردم، حتی همه چیز را رنگی تر می‌دیدم. افکارم جالب‌تر از طرز دیدم بود. فکر می‌کردم شیر کاکائو از گاو قهوه‌ای تولید می‌شود؛ فکر می‌کردم توی گوشی‌ها آدمک‌های ریز زندگی می‌کنند، راننده‌های اتوبوس توی اتوبوس می‌خوابند...

فاطمه حیدری هوشیار پایه دهم



معلوم نیست در این مسیری که انتخاب خواهم کرد به چه اندازه فراز و نشیب وجود دارد؟ ولی باید در زندگی خودمان امید داشته باشیم و هرگز نباید امیدمان را از دست بدهیم چون مهم‌ترین و حیاتی‌ترین دستاورد، نه رسیدن به هدف، بلکه شجاعت گام برداشتن است. ما حرکت می‌کنیم.

تینا شعیفی پایه نهم

صدای زنگ خطر به گوش می‌رسد وقتی بزرگ‌ترها می‌گویند باید فقط انتخاب کنی! احساس می‌کنم یک قیچی بزرگ جلوی دستم گرفته‌اند تا شاخه‌ای از وجودم را قطع کنند. آنانی که حس می‌کنند من سیزده‌ساله باید تمام ریاضیات را درک کنم و وارد دنیای فیزیک شوم... گاهی اوقات من نمی‌دانم فردا صبح کدام لباس را می‌خواهم بپوشم یا اصلا امروز برای نهار چه مزه‌ای را ترجیح می‌دهم.

شاید سرنوشت من این باشد که همیشه به دنبال جواب‌هایم باشم و قطعا همین برای من کافیست.

حسنا سادات قائمی پایه هفتم

به نظر شما شادی یک انتخاب است؟

از نظر من هرکس که شادی درونش بمیرد، تکه‌ای از وجود خودش را از دست خواهد داد. من برای شادی درونم کتاب خواندم، فیلم دیدم، داستان گفتم، غزل سراپیدم و در پيله‌های وجود هستی غرق شدم. من برای شادی درونم چای خوردم و با هویج پخته‌شده‌ی داخل مرغ آشنا شدم.

من برای شادی‌ام خندیدم؛ خنده‌های از ته دل و من آموختم که شادی فقط یک حس گذرا نیست بلکه یک تصمیم است؛ تصمیمی که هرروز باید دوباره گرفت؛ حتی وقتی دلت گرفته و دنیايت خاکستری باشد، باید دست در جیب دل برد و کمی نور بیرون کشید.

مینا شهریاری پایه هشتم

بعضی‌ها فکر می‌کنند باید دنبال رشته‌هایی بروند که پولساز هستند یا کلاس دارند؛ اما اشتباه بزرگ همین جاست! رشته‌ای که ما را خوش حال نکند، حتی اگر بهترین شغل دنیا را هم به ما بدهد، در نهایت ما را خسته و ناراضی خواهد کرد.

سارا مداح پایه نهم



«آره مادر! زندگی پستی و بلندی زیاد داره. اما باید حواست باشه برای زسیدن به اهداف تلاش کنی. حتی اگه کل دنیا هم مقابلت باشن... یادت باشه اگه می‌دونی هدفی که برات داری می‌جنگی راه درستی که تو رو منحصر به فرد و خاص خودت می‌کنه، تسلیم نشو. یادته اون روز تو دفتر نارنجیت چی نوشتی؟»

همزمان با او زمزمه کردم: «دوست ندارم مادر یا مادر بزرگی بشم که به بچه‌ها یا نوه‌هاش می‌گه: از من که گذشت ولی شما برای اهدافتون بجنگین...»

فاطمه زال پایه هشتم

همیشه از بچگی از حضور در جمع‌ها خجالت می‌کشیدم. البته در بچگی نبود روی سن بایستم و برای همه حرف بزنم. به‌خاطر همین خیلی از ناراحت نبودم. اما حالا مجبورم این کار را در کلاس‌هایی مثل ادبیات، مطالعات انجام دهم. همیشه دوست داشتم بدانم بقیه‌ی افراد چگونه آرامی و صبوری حرف می‌زنند و از این همه آدم روبه‌رویشان نمی‌ترسند. اگر از نظر یکی حرف‌هایشان مسخره باشد چه؟ چه حسی پیدا می‌کنند؟

فاطمه پوربوسفی پایه نهم





بعضی وقت‌ها آدم هیچ نمی‌داند که چه اتفاقی
برایش افتاده؛ یکهو در گودال غم و
ناراحتی‌هایش پرتاب می‌شود و دیگر هیچ‌کس
نمی‌تواند او را از آن گودال بیرون بیاورد. اگر
مدتی در آن گودال بدون ناجی بماند، ممکن
است تا چند وقت، روز یا حتی ماه آن احساس
مثل یک قاتل به دنبال فرصتی به دنبالش بیفتد.
تنها تفاوتش این است که قاتل کسی را که
می‌خواهد می‌کشد و آن احساس، فرد غمگین را.
غمگین بودن بدترین حس دنیاست چون خشم،
اضطراب و تنهایی می‌آورد حتی اگر فرد
شایسته‌ی همچین چیزی نباشد. اگر طولانی
مدت باشد، نامش به افسردگی تغییر می‌کند و
دیگران همچنان بر مسخره بودن رفتارهای او
اصرار می‌کنند حتی اگر هیچ‌چیز درمورد او
ندانند، ندانند چه شب‌هایی را توانسته زنده
بماند. **هیچ وقت هیچ‌کس هیچ چیز درست و
دقیقی از کسی که در گودال اندوهش است
نمی‌فهمد...**



آدم‌ها پیچیده‌اند، همزمان خیلی ساده‌اند.
خوب‌اند اما بداند. هیچ‌چیز متعادل نیست و
هیچ‌کس شناخت واقعی از دیگران ندارد.
نمی‌دانند قضاوت خنجر است بر روح انسان.
نمی‌دانند تقصیر آن‌هاست که بعضی وقت‌ها
مانعی در گلوی آدم وجود دارد که حتی
نمی‌گذارد فرد نفس بکشد، به قصد کشت آن
حرف‌ها را می‌زنند یا کینه را هم نمی‌دانم.
بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش می‌شد به عقب
برمی‌گشتم؛ برخی کارهای نکرده را می‌کردم و
بعضی کرده‌ها را نه. بعضی جاها را می‌رفتم،
بعضی آدم‌ها را نمی‌دیدم و انگار بتوانم ویروس را
با چشم ببینم، از آن‌ها فاصله می‌گرفتم و در آخر،
بعضی لحظات را **«بیشتر زندگی می‌کردم.»**



در هر حال حالا از دست من کاری بر نمی‌آید چون
هرگز زمان به عقب بر نمی‌گردد. حتی رویای
آینده را می‌بافیم، فکر و خیال الکی آدم را به
جای خوبی نمی‌رساند. اما شاید، شاید همه‌چیز
در دنیای دیگر به‌طور دیگری خواهد بود، شاید
در قصه‌ای که ناتمام بودیم، مایی که داستانمان
ادامه خواهد داشت، تمام شدیم.

ریحانه زردکوهی پایه هشتم

چه

طرفدار

نوجوان

یک

عنوان

هستید؟

داستان‌هایی

«آرزوته داستان‌هایی برای نوجوونها
بنویسی؛ داستان‌هایی که اگه یه دختری
هم‌سن و سال خود الانت اون رو بخونه، تا عمر
داره ازش تعریف کنه. دوست داری روزی انقدر
داستان‌های قشنگی بنویسی که نوجوونها از
بی‌کیفیتی داستان‌های ایرانی نرن سراغ
رمان‌های ترجمه‌شده‌ی خارجی!»

فاطمه موحد پارسا پایه هفتم



همه‌ی آدم‌ها یه

روزی دوست

داشتن زودتر

بزرگ بشن ولی

وقتی بزرگ

می‌شن، دلشون

می‌خواد که بچه

باشن!

عطیه اسدی پایه هفتم



البته که زندگی هیچ‌وقت بدون دغدغه نیست.
همیشه یک استرس یا اضطرابی در زندگی وجود
دارد و من باز هم مثل همیشه از شکست در برابر
مشکلات نمی‌ترسم. به‌نظرم شکست پلی برای
پیروزی است.

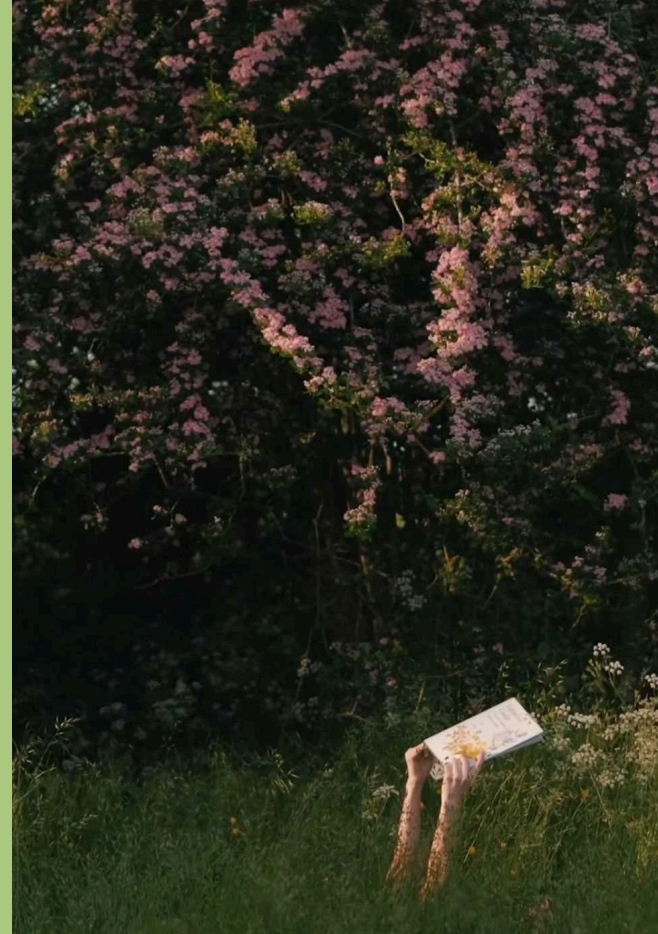
حنانه عبائی پایه نهم



حسنای شش‌ساله به حرف‌هایش ادامه داد:
«وای! بالاخره باهام حلف زدی! پس دالی
می‌گی منو دوست دالی؟» و بعد جیغ تیز و
کوتاهی کشید. لحظه‌ای دلم خواست هنوزم
توانسته بودم احساسات پاک قبلی‌ام را حفظ
کرده باشم.

قلبم از ذوق صدایش و برق چشمانش آب شد و
دیگر جرئت نکردم واقعیت را بگویم و به دروغ
شیرینم ادامه دادم: «من همیشه تو رو دوست
داشتم.»

حسنا هادی شایسته پایه هشتم



واقعه آدم بی بی



آدم‌ها مثل رنگ‌ها هستند. هرکدام طول موج خاصی از نور را بازتاب می‌کنند. این است که رنگ‌ها را خاص می‌کند و باعث می‌شود که حس متفاوتی بدهند.
نقیسه سلطانی پایه دهم



بیرون ز «تو» نیست
هرچه در عالم هست

دل‌تنگ و بی‌قرار زمانه‌ای شدم که از
آن فرار می‌کردم. حسی پر از مهر و
محبت همراه نفرت در ماه مهر دلم
را آشوب کرده. بیزارم از این که
نمی‌دانم کدام خود باشم. کاش
کمی قلبم آرام گیرد...
سارا رسولی پایه دهم

زهرای بیست و پنج‌ساله به آرامی
دفتر را باز می‌کند و می‌گوید:
«این‌ها خط‌خطی نیست زهرا!
این‌ها شروع یک مسیر حرفه‌ایه.
این‌ها رو نگاه کن. این دامن
پلیسه‌ای که این‌جا کشیدی، این
طرح اولیه اولین کار موفق بود که
تو یک نمایشگاه دانشگاهی قبول
شد، البته ده سال دیگه! زهرا تو از
همین الان می‌دونی که چی
می‌خوای. تنها اشتباهی که
نباید بکنی، اینه که بذاری ترس
جای شور و هیجان رو بگیره.»
سیده زهرا حسینی نسب پایه هفتم

در «خود» بطلب
هر آن چه خواهی که
تویی

